

عارفم اما ندارم معرفت

من ندانم تو منی یا من تویی  
محو گشتم در توو گم شد دویی  
حال یگانگی آن قدر شدید است که  
نمی گوید: «من ندانم تو منی یا من  
توam» بلکه اصلاً «خود» و «من» در اینجا  
بلاموضوع می شود و «تو» هست که هست:  
«من ندانم تو منی یا من تویی».

صراحتاً راوی، که خود عطار باشد، دارد  
می گوید که لقمان سرخسی دیوانه به معنی  
پاتوبیولوژیک نیست، اگرچه که ذهنش  
مثل ذهن یک دیوانه پاتوبیولوژیک از دست  
رفته است، اما شناختی و هشیاری ای فراتر  
از ذهن دارد که اصلاً با فعالیت ذهنی  
قابل جمع نیست:

بی صفت گشتم نگشتم بی صفت

عارفم اما ندارم معرفت

بی صفت گشتم یعنی دیگر توهم ندارم،  
توهمی که همه درباره خود دارند که برای  
خود هویتی قائل اند.

نگشتم بی صفت یعنی هر صفتی داشته  
باشم از خودم نیامده و مال خودم نیست:  
به او هستم.

این جنبه از مناجات های گستاخانه  
نیز بسیار اساسی است. این مناجات ها  
از زبان کسانی است که به عللی نامعلوم  
قربانیان بی گناه و معصوم خداوندند،  
سالکانی که ذهن خود را از دست داده اند  
و در بیخودی متوطن شده اند و چون ادب  
فرع بر خود آگاهی ذهنی است و تکلیف بر  
کسی بار می شود که ذهنش فعال است،  
بر این سالکان خرده نمی شود گرفت. مهم  
آن است که حال آنان برای خودشان است و  
دیگران حق تقلید از آنان را ندارند.

قصه دیوانگان آزادی است

جمله گستاخی و کارافتادگی است

آنچه فارغ می بگوید بیدلی

کی تواند گفت هرگز عاقلی؟

+

### بی نوشت

۱. مصیبت نامه، ۱۴۹.
۲. عطار نیشابوری. منطق الطیر. تصحیح و تعلیق:  
دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی. تهران: سخن.  
تعلیق ذیل بیت ۲۸۰، صفحه ۶۷۷.
۳. محمد ابن منور. اسرار التوحید فی مقامات  
الشیخ ابی سعید. تصحیح دکتر شفیعی کدکنی.  
تهران: آگاه. جلد یک، صفحه ۲۴ به نقل از تعلیقات  
استاد بر منطق الطیر، ذیل بیت ۳۷۷.

سالک این حال همیشگی نیست. اینکه  
دیوانه به سرش می زند که به جنگ خدا برود  
در یک لحظه و حاصل طغیان بسیار شدید  
حس عاشقانه ای است که او به خدا دارد و  
زمینه قبلی اش بارها و بارها شکست خوردن،  
یعنی بارها و بارها حیرت مطلق در مواجهه با  
معشوق و تحمل درد حیرت، است.  
حال، این دیوانه کیست؟

در ابتدا لقمان مردی مجتهد و  
با ورع بود. بعد از آن، جنونی در  
وی پدید آمد و از آن رتبت افتاد.  
گفتند: لقمان! آن چه بود و این  
چیست؟ گفت: هر چند بندگی  
بیش کردم، بیش می بایست.  
درماندم. گفتم: الاهی، پادشاهان  
را چون بنده ای پیرشود، آزادش  
کنند. تو پادشاهی عزیز. در  
بندگی تو پیر گشتم. آزادم کن. ندا  
شنیدم که با لقمان، آزادت کردم و  
نشان آزادی این بود که عقل از وی  
فراگرفت. و شیخ ما بسیار گفته  
است که لقمان آزاد کرده خداست  
از امر و نهی<sup>۳</sup>

اینجا یک پرسش هست: آیا لقمان سرخسی  
واقعاً دیوانه بوده؟ بله! دیوانه به معنی  
پریشان حواس، آن نوعی از پریشانی حواس  
که در بطن خودش یک تمرکز مجذوبانه بر  
امری درونی و غیر قابل درک دارد:

گفت لقمان سرخسی کای اله

پیرم و سرگشته و گم کرده راه  
بنده ای کو پیر شد شادش کند

پس خطش بدهند و آزادش کنند  
من کنون در بندگیت ای پادشاه

همچو برفی کرده ام موی سیاه  
بنده ای بس غم کشم، شادیم بخش

پیر گشتم، خط آزادیم بخش  
هاتفی گفت: ای حرم را خاص خاص

هر که او از بندگی خواهد خلاص  
محو گردد عقل و تکلیفش به هم

ترک گیر این هر دو درنه قدم  
گفت: الاهی بس ترا خواهم مدام

عقل و تکلیفم نباید والسلام  
پس ز تکلیف وز عقل آمد برون

پای کوبان دست می زد در جنون  
گفت: اکنون من ندانم کیستم

بنده باری نیستم، پس چیستم  
بندگی شد محو، آزادی نماند

ذره ای در دل غم و شادی نماند  
بی صفت گشتم، نگشتم بی صفت

خدا؟ پاسخ می دهد که از لباس و سرور و بیم  
باید بفهمی.

اما جمله آخر لقمان واقعاً شاهکاری  
است در این نوع از سخنان گستاخانه  
دیوانگان. می گوید که او، یعنی حضرت  
حق، خودش به تنهایی نمی یارست، یعنی  
نمی توانست این کار را بکند، خودش  
به تنهایی از پس من بر نمی آمد؛ رفت و یک  
ترک سپاهی را یار گرفت و این بلارا دونفری  
بر سر من آوردند.

یک جور دیگر هم می شود فهمید. وقتی  
می گوید: «می نیارست او به خود این کار  
کرد»، اشارتی بسیار لطیف دارد به اینکه خود  
خدا تا ابد مخفی و پنهان است، اما دست  
او از آستین مخلوقاتش بیرون می آید:  
«آمد و ترکی م با خود یار کرد». به عبارت  
دیگر، شکل بیرونی و رثال قصه این است  
که دیوانه ای جنونش بالا زده، برنی سوار  
شده، چوبی به دست گرفته و نعره زنان از  
شهر بیرون دویده و سپس ترکی سپاهی  
به او بر خورده و تا می توانسته او را کتک زده  
تا جنونش فرو بنشیند تا مباد آسیبی به  
کسی بزند. آنچه بیرون این وجه رثال ماجرا  
در این حکایت می بینیم حاصل مواجهه  
دردناک و در عین حال شوق انگیز دیوانه  
با حق است: «عشق لقمان سرخسی زور  
کرد / سوی صحرا بردش و در شور کرد» و  
سپس تأویل توحیدی او از ماجرا: «آن ترک که  
مرا کتک زد فقط خودش نبود، خدا بود که  
خودش آشکار نمی شود، بلکه با مخلوقاتش  
یار [= جفت و همراه] است»:

رفت پیش بوعلی آن پیرزن

کاغذی زر برد کاین بستان ز من  
شیخ گفتش: عهد دارم من که نیز

جزز حق نستانم از کس هیچ چیز  
پیرزن در حال گفت ای بوعلی

از کجا آوردی آخر احولی؟  
تو در این ره مرد عقد و حل نه ای

چند بینی غیر اگرا حول  
نه ای [احول = دو بین]

وجه عاشقانه حکایت لقمان سرخسی در  
دسترس نبودن و خارج از حیطه تصرف  
بودن معشوق است از ازل تا ابد. در عشق  
الهی در حقیقت وصالی در کار نیست و  
از این روم ممکن است که سالک عاشق خود  
را ناکام و شکست خورده ابدی ببیند. تأکید  
من بر قید «ممکن است...» به خاطر این  
است که این «حال» لزوماً در همه سالکان  
نیست یا حتی برای همین دسته از عاشقان